

شد چون رسول خدا شریک
بدیوار آتخانه طلسه آن
بگوش بنا گوش خود و نسک
پرسید زان شیر ز غز
ز سر هوش از دست دل داده
نیکمیزد از هیچ زن شیر او
ز پادری روا کشته زرد
در این باب از بسکه در مانده
بجد بنی گفت فرزند عا
که او را بوجی که حق خو
سهی قدسی چشم پور خید
در این سال که کشته آب گناه
بود بسکه از زن بعین مفضا
یکی از غلامان خود را نمود
با وقت از مکر تیب باخی
بعبد الله حارث نام دار
تو گفتی زو کشت قسمت
بعبد الله حارث گفت انعام
که کرد در آن بخت اقبال یار
در آورد فی الحال پدر کباب
چه عید الله حر ز دید شام
نشاند او را به پیلو خود
که دارم پس زاده شیر خوا
بگوشه خشک لب و دتر
شیدم تر شیر دود ختری
که عیلت مست در بار
ترا بقید کنم سرفراز
بذخیر شارت سازید گفت
ترا انقدر مال کنت دبد

عین کشت صد رسول کبیر
گرفت از برای نشستن
رسایند فوج المرابهم
که اندوه سپید دیده دازد
ز بهر محنت پس زاده ام
ندانم چسان کرد تدبیر او
دل کشته در باب او زرد
خداوند آتخانه ز خوانده ام
که کشتی از این محنت غم خلا
با خلق شایسته آری
زال عدی خبت کبرین سعد
شده حال انقوم کبیر تباه
کام نوبی رو کند مطلقا
طلب سوی خود اتحاد خود
از یاجار و تابش فرسخ
که در در احیای من بکار
بانگ زمانی شد ز راه
که خوابد ترا شیبه نیکام
از شهر فلک اقدار
روان کشت با انعام از
با و کرد از عین غرت کلاه
با و کرد در کف دست خود
گدشته ز مولود او جارا
طلب میکند شیر صافی
که بر ماه مهرش بلند ختری
که شاید محمد باشن اعبا
زیاری ال زرد در حیات
که بخت تو با عیش کرد خفت
که قوم تو از ننگدستی ربلد

در دن پر زان دیشه جان بر عم
سرخوش بنهاد بر دوش خود
پس انگاه آمد عقیل این عالم
چین داد سید جوات عقل
که از مردن مادرش تا مجال
که سیکرودان در بحر شرف
مرا بر تپانی آن جناب
که شاید کشاید برویم در
کماندارم ای سر عالم
بفضل کمال حیا و ادب
حلمه نام آن بلند ختر است
کمانم شود و خترش دایه است
چه بشید جد بنی ز عقیل
که بودش شردل تعالی
بنز که قوم سعدین بگر
با و داد پس تا تیره بجه باد
بیکدم ز زمان چه باد بهار
گشت اقطار تو آقایی من
رجا حجت بعبد الله حر زرد
بوقتی که بودم حاضر در شرف
نمود از گرم بهر او پیش
با و گفت ای فخر ال عدلی
شده مادرش از جهان حرا
زنی نیت در که دلگیر و
صفت کمانش پندیده
گند شیرستان او را قبول
از لثوره عید الله حر شفا
اگر شیر کرد ز تو مصطفی
حلمه تن خویشین ایش

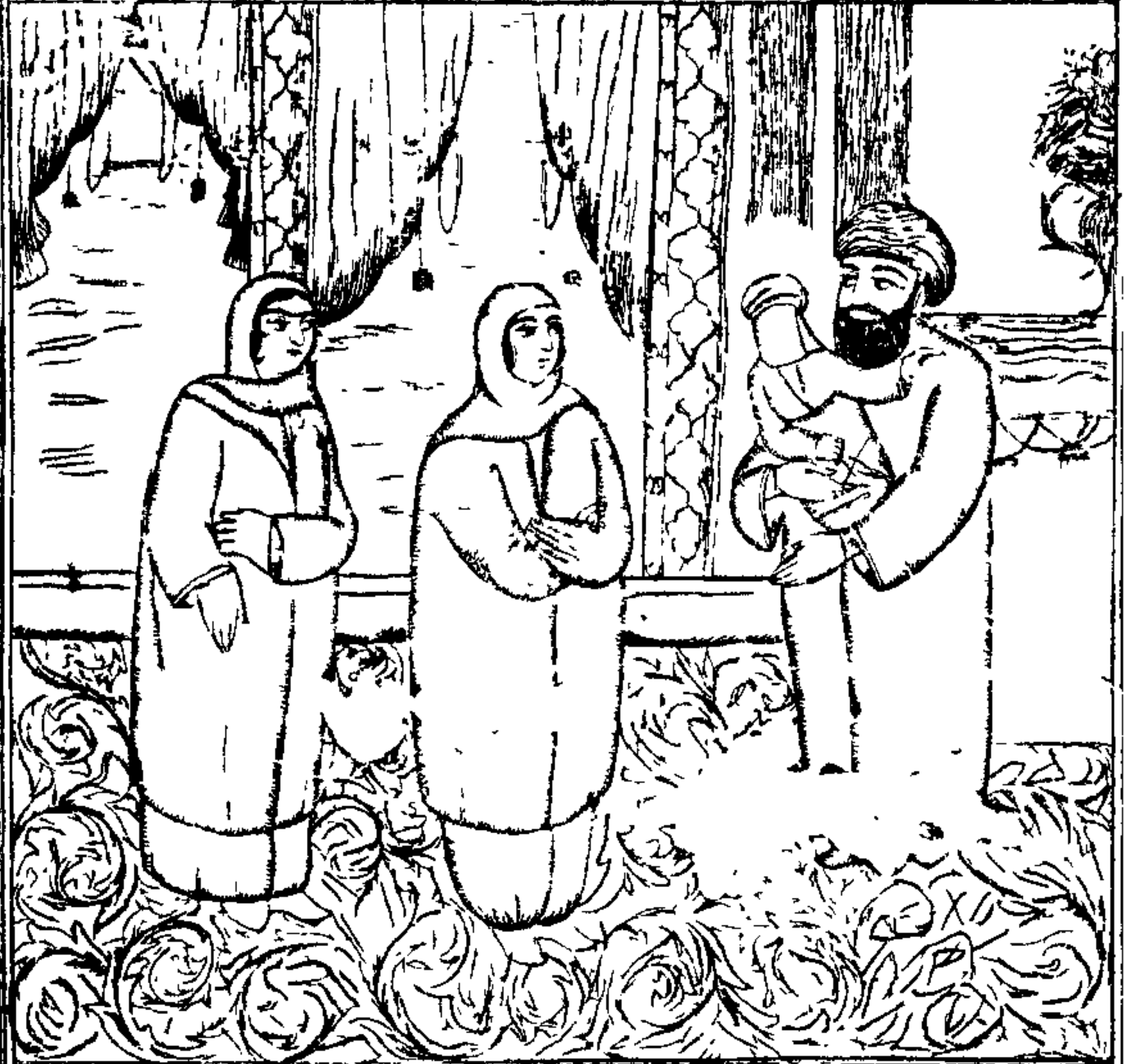
سوی خازن کعب شد از حرم
تو گفتی که داده ز کف خویش
بزرگ است بد عام خاص
که ای صاحب قدرشان طلیل
نخورده است شیر انچه بهمال
ز پیشیری دایه بودن تلف
ز سر رفته هوش ز دل رفته تا
که گشتید او را جز او دیگر
زنی از بزرگان قوم عرب
بود با جمال شرف نسب
که عید الله حر ز او ختر است
که بر فرق ایشان قدسی است
از از زن بنفقهها حین جمیل
مردی با یک سوار تمام
بگو از حقیقت ناز و مکر
روانشد شردل بسو مراد
سوی نبی سعادت سوار
بیا بهر هم سوی مولا من
نمود از سر شکر حق اسجود
رسیدند نزدیک سال پیش
گرفتند بر زین امتیاز
از انت مستاده بودم
دن از پادار کشته است
نیکمیزد از هیچ زن شیر او
چرا چشم فلک کم دیده است
نماید بقوم انعت زول
روانشد بسوی قبیله با و
گند شیبه بر وعده خود وفا
بر کرد درخت بخت درست

یارکت از نام خود موبو
 روان شد سوی شوهرش
 برای پسرزاده اش آن امیر
 چه شاه شیرمرد است
 اگر بخت اقبال یار کند
 از آن مرده مرد عرش باشد
 رو بخت چون صاحبان ساز
 ز آلودگی سینه را گرفت
 نمودند در خانه او تزلزل
 ایشان نمود احترام تمام
 نهادند در او امن و آسایش

چو گل روی کرد بارنگ
 بیان ساخت با شوهرش
 مرایا نده خواست بر سر
 برای نگرش است
 مایه خدمت گذار
 ز چپاکی گشتی از او شد
 که سازد در عیش و خوشنماز
 بگردید بکعبه هر طواف
 چه اندازد باشد صد رسول
 جان که خدا میدید نیکام
 که شد بر از آسمان پایا

باشید بر چه خود کلا
 که شمع شبتان آن ز
 بسی وعده مال زرد داده
 سر ز کرد تو با من شویم سفر
 از احسان فصاحت حاج
 غرض دایه باشم خواره پسر
 به نهاد در شهر که قدم
 رو بختشان دایه او فاج
 بنز که جد خیرا بشیر
 گرفتند خدام بیت الرف
 سردایه بگشت از پسر

بسی گشت خوشتر از شانت
 خدیو حرم کشید نام دار
 در این باب آنال آمده است
 بهرام آتی مز با پسر
 رانی بیایم از چشم حاج
 سوی مکه با شوهر با پدر
 بدو باز کرد چشم حرم
 سوی عا که عمر مصطفی
 شد اندازد با بهرام جسد
 به مصحف رسول خدا رکعت
 که گرفت بد را لاله چار بهر



دانشوران و نویسندگان این اثر

پس اندازد پستان چو کبک
 نمیداشت در دست چه ندانید
 بسا دایه با چو از دست شیر

گرفت از پی شیر بخت
 با و آون ریت شد شایک
 مکر در پستان چو پیر

شهرستان شیر چو پیر
 در قربان به چید او را یک
 پستان چو پیر که پیر

ز آن کرد و رو پستان
 با و آون از سوی پستان چو
 ز آن نیز گرفت خیرا نام

۱۲۳

روان شد سوی که با فعل شیر
 از چاره که احسان
 زن طفل او را غی سوار
 غنی یافت در روزگار گیمه
 فتادی بهر خط خور زین
 زمان و کز زنی بخدمت
 نکلند بر یک ایشان نظر
 با نایب از پدر با نوید
 نشدیل اندیسا سوی او
 که البته اطفال صاحب
 که طفلی بچیز از محبت یافت
 بود از کف جوش و بجهت
 تن بستن نور زستان
 و روان بستان چنانک
 پس از کف خفت مطلق
 و بان شکر زین بهر
 با شیرستان چنانک
 دل بقدر لشر شاد شد
 و او روانند کردون سپهر
 تو کف ز مهر رخ اجتاب
 غرض آیه با مشو بر خویشین
 دل شوهر دانه مانند گل
 ز دست زین چنانک
 شد از تربت کاکلیس
 بدو کف تا در شمعان
 ز شادی بخند بر روی او
 نه ندان که خار از میان
 ز پری قاعت نمود بگو
 چه مرد عرب شمع بر روی بود

که از شرف دور نمیشد
 شد از زن پی وایک لا علاج
 که بداده پر تارا سوار
 بشنیدم میدد در خواب
 زوی از زن از بحر سر برین
 بی دایک کرده رود در حرم
 بطفلیکه بد زنده او را پدر
 با نید احسان بخشش
 بزود نفعی پهلوان
 بدایه رسد نفعشان شیر
 روانی جدی شد شاد
 بدامن در او روشن از زنده
 از آن کشت روشن بین زان
 بی شیر دادن بان زین
 طرازنده سند قل کفی
 در اینخت اشیر باشکر
 رسد بهر طفلی که آن دایه
 قدش است چون سر او
 در انوشین رالدی مهر
 رویه شد خانه اقباب
 کفها که اینست دیندین
 زیم و اشدر از هر قسم سل
 شد از نور خسار او در کف
 چه کل چین که در رخ
 که در بوستان جا کرد
 چه بعل بکل از مرد و چهار
 نه جان کز برش غم جان
 از او دست با کشته چون
 بدینال آن او چون سایه بود

شد زک طفل چون با نایب
 شده شوهرش تیرا روی
 بهر کام پایش شدی دست
 کاتم که یالان او در کرد
 در از راه با نخت خود در
 از خشک سال همه ناتوان
 بی نفع اولاد کف ارا
 از از رو که میبود خیر البشیر
 ز اوضاع جوش جرد
 یلمه پس بود بیوضع عش
 طلب که او را از بحر کف
 شد از دید نامی بود لندا
 پس از آیه از بهر نخت
 بی شیرستان چنانک
 دوستان آیه شد شیر
 پس انقرا العین من یقین
 چه از آشی شدی شیر
 زخ دایه ز مهر دین
 روان شد سوی شوهر زین
 ز نخت خورشید در رخ
 فدای همین سر بان زان
 بان غم بوستان صفا
 بوسیدش بر سوختن
 تو کف که از هر دست
 بی دست او چه قمر زین
 شرمه دانه دست موعود
 از خشک ساز زین خورگاه
 فرورفته از بسکه خازین
 زین کف حرم دایه مطلق

نیز رفت از جوع شمع با نایب
 که از ناتوانی رسید جان
 بغیر از سکندر بخورد هیچ
 بدکان علف بهر جو
 که میدد در چشم خود ریح
 بکمر رسید نخت روان
 کرفت اما پدید آرا
 چشم همه دایه ای پدر
 ولی نفع او را کم انکاشد
 مذود طفل با او از قریش
 ز قفس به دور غم از حد
 چه خورشید در نور ساطع
 دل خورشید او در کوم سرد
 از آیه گرفتستان
 صدف و رشید اشیر
 شادستان سید لقیق
 نوشید شیر شد از شیر سیر
 بر فروخت خون حمره نخر
 از انکت حیران سپهر
 نصف نهاد از بر رخ پیر
 بود جان شیرین من صد زان
 نظر کرد از من مهر وفا
 از او یافت بود کف
 کرفت از رسید کانا
 در او در مردانه کردن بطوف
 کز خشک میبود لب
 فراموش او کشته نام گیمه
 قاده بیک گوشه چون خاقت
 بدو کشت بکروان از قفا

ز روی او بر کوه در کوه خندان

ز شلاق خود به آب گیاه
کز آن خار ناکاه مگر دبیر
تو کفشی که خورشید از کوه سنا
بصورت چنان منعی ملک
غرض بر آمد بیکدم فرد
نظر گردان بر خورشید نشان
برای مزارعت فرمان کمر
کمند آیدم ز شور ز شتر
بسیکن آید از آن سر کدشت
خوشحال آنوش پستان
بفرق سرت سایه مصطفی
چه آخرت کامل داد کمر
دل دایه چون لاله در زیر گل
پس اندایه با رحمت حق گشت
ز بهر خار و خاشاک نمون کوه
ز نامه در عیش با بیگشاد
از او دایه نشید بگمانی بد
چه پیش از او بول نایط جلد
در عهد بر عورت مصطفی
چه ماه از عمر خیر البشر
جدا کرد دایه ز بر سینه
بیک عیش بنی شد نجوب
ز پر دل اندایه پروانه شد
پوشد بان گوهر پریسا
کند در جمع چه باغ ارم
غرض چهار ساعت بر آمد زرد
نیکت داخل سباد از جوا
ویا آنکه کرد بنی سداغ
بسیک و موی از دست

طیگر و هر روز کجا نگاه
شاره در آن بدمیه
وسلام کردن
سالت نماند محض
سوی جناب بنی بار و دوا
سوی دایه بلب نشان
مر بست حق بهر خیر البشر
که از گرس خند وجودش ضرر
گدشتد بچند آنوردشت
که سالار دین است در دشت
کز او بوستان دعا انصاف
تزاده ز مادر تزیاید دگر
بر فروخت از مهر خم رسل
چهار بهاری بن کوه دشت
ز بهر شکوه ز بهر شکوه
بر احمد بان دایه نیندشار
که در روی منیب بود آنچه بد
بماندم ز نیش بن بود ز با
انعام کسر نظر از قفا
عالم گدشت از مدار قمر
سینه خیز خاله از جنبه
نخواید تا چاشت که بختنا
دلش تاب از بهر درو آید
ز سر تا پایا بر تا جامها
حرم از ردم محترم
که در نیمه بد آمد دل فروز
چو بد صد قدم بختنا
دل دایه کرد در از انحال
بر جاده سندس از دست

به مکر و زان آیه را با حشر
بشیر نذر و درو
کل اشیا سنا
القدر علیه واله و سلم
بنی داد بعد از سلا تس حوس
با و گفت که ده جهان
نوکل بر این دره احمد
بمعنی ز بس دایه حیرت نمود
باندایه گدشتان آهویان
کز ایفتد عرش حق در بر
کسی روی پرورش در کما
ز یاکان پاکیزه کان سر
تو کفشی که از نخل جود کرم
گدشتد بد بهر زمین گیاه
نموند ذرات عالم تمام
بجهدی که آنبر ما دایه بود
بایام پروردان او ندید
از او تو کافر شکست
از آن زو که بر عورتش برده
نظر کرد بهر کس آن بهمال
که در استراحت بنی است
سینه از روان شیشه بر
که هر وقت سدا کرد و
ز عادت سوی مرد
و بد که را از رخ او صفا
به بیرون آنخمه در پهلار
شود خواطر اشرف اول
که ناکاه از نیمه خیر البشر
بدو شستن استبرق نما

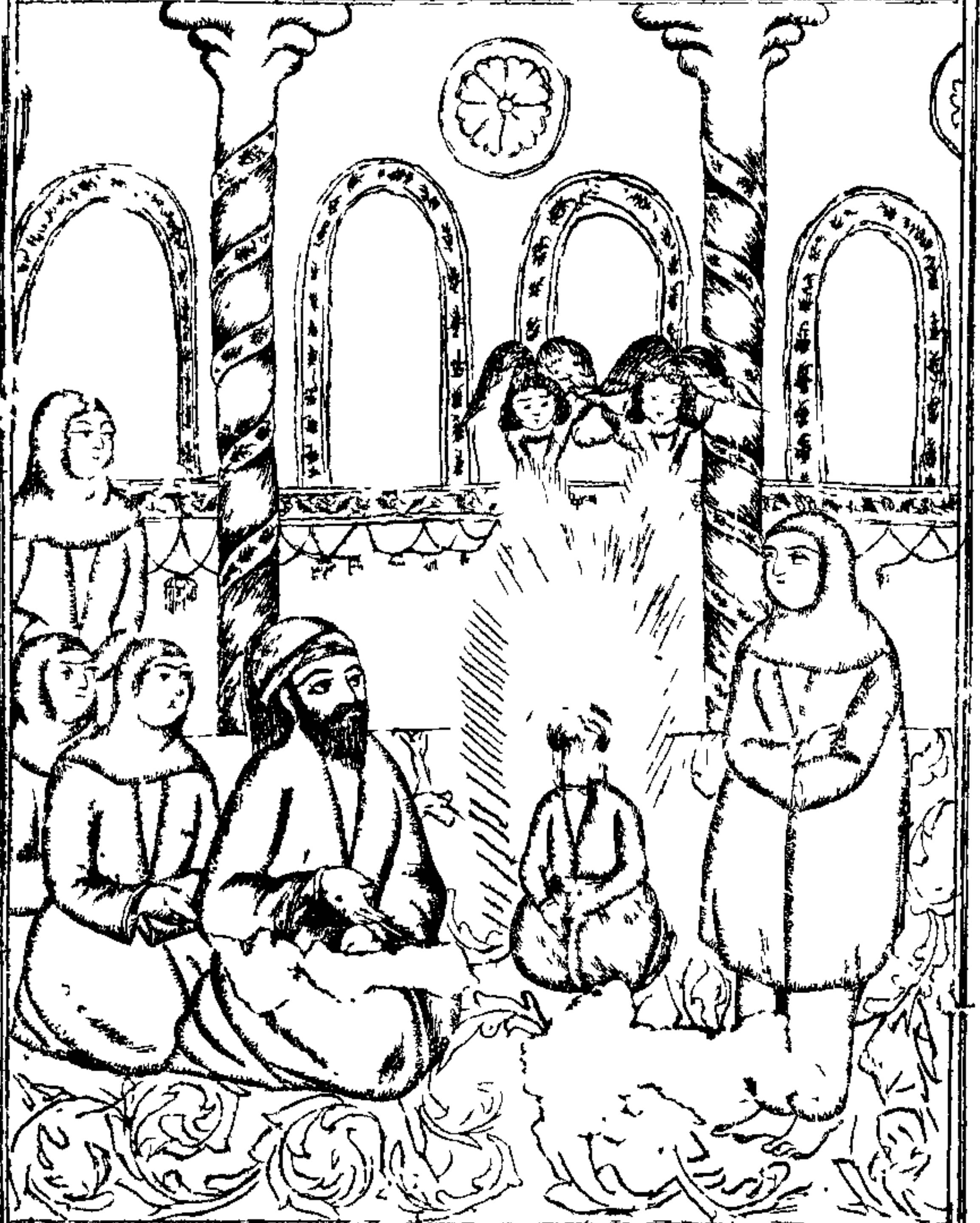
انعام از قضا سوی غاری گذر
ز رخ خویش نمود آید بزیر
شد از روی آن مرد پیرا
از آنخمه شد چشم بر فلک
جوان گشت آن پیر کامل انصاف
مرا پستان رسول این
نموده مرا خالق سرمد
از آن پیر انصافی صورت نمود
که آید آیه سرور بر سر در آن
که از خلق عالم همه بهتر است
که چون از پرورد زور و در کما
بود از یقین پاک پاکیزه تر
قضا گشت خرم چه باغ ارم
نمود در هر طرف جایگاه
بان سید آل آدم سلام
بان زینت عرش پرایه بود
که خود ز کینه از بنامست پدید
شید می تا ندایه در رکهار
کسی بود از او کم پروردگار
کمان کرد در بهر او خستمال
با نیمه مانند بدرالد جی
چه فانوس از شمع شد نو بها
شود رخ او بت کلاب
بنی را سوی جدا او آورد
به پیمان شبیه نماید وفا
بجز در دایه پرستار و آرد
که در شهر که نماید زول
بر آمد ز خورشید خنده تر
چه روی که بهوش از سر دایه

نمودار بنی دایه و سول
بر کرده این جامه است در لباس
بحکم خداوند آب تراب
که اینجامه را در بشت برین
چه شد ترانیکا بر رویه کاس
بنی را نیز یک جوش برید

بعین تعجب که ای جهان
که از من ربوده است خوش
طایک ز جنت گرفته کلاه
قیما نموده جهان آفرین
بدر رفت از خاطر او
از او بقه های عالم سهر

که خود را باین نیمه خسته
بفرمود ختم رسل مصطفی
بشستند زان آن دم
ید قدرش شسته بافته
روانش سوی که باطفا
بجدی قصه خست شاه

راشته چهره پر خسته
باندایه کی در با و فضا
بدین جامه کردند اگر ام
ز رحمت مرآتین بافته
بخشد آن زمین راضفا
بیان کرد اندایه نیکو گاه



بچه که در کف دستش
تا مادرش در کف دستش
بچه که در کف دستش
تا مادرش در کف دستش

چرا دایه جد رسول مجید
امور که پنی ز احمد کوی
به کل کرد از بهر بلبل شمار

گرامت فرزند خود را شنید
فکن پرده پرور و این کفکلو
باندایه بخشید در هم هزار

باندایه فرمود جد سینه
باندایه جد رسول انام
ز سر تا پایا داده دست

کرایه دایه از مردم اسب
ز انعام خود کرد و نعمت تمام
ز دیبای مصری بان نیکت

سرن باز و از روی میان
بجان بست در منزل خود
که ز کرد چون چاه دیگر
ز حسن جان کمال ادب
پس از سن احمد نسیکام
یسرهای و آیشا کوزار
بمادر بگفت امر ز کرد
ولی داد لیکن با واد خویش
بگشاد دل از غم مداریدش
چه قول صیب خدایتند
بغیر و بگیری باز او رسد
که آن کیشی پاستبانی کند
تو کفنی مطابق بواقع جواب
او با تفسی کرده بدین ندا
که باید بر محمد بر سه
غرض چون شب تیره که در
که ای بلبل بوستان صفا
که تا من تر بر سر مدعا
بنی رفت در حال بردوش
بیز خبر داد مرد بزرگ
تو میدانی ای کرد کار بشیر
هزار بخند و ند عالم رو
شد از قدرت و ادب کمال
بیاورد و همراه خود آن دوش
چه آن میشه با آید و داد
که ای سرور بنیاد و خست
چو شد این که است عیان از
رستشانی بلند بزرگ
چه خبر البشر را دو سال تمام

که میبود مانند بوش میان
بی بهترین بشر آیه سر
که شد با زده ماه خیر البشر
که داشت نغز جواسد
آمدن یسران دایه
که امر روز کرد و پیش
بود از کف با پیش
که حق میسد بدین زانند
که فردا از آن کرک کیم دو
بخندید بهای خود را کردید
بباید بچند این باور
بآن میشه او شبانی کند
در حباب فرمود بود و بخناب
که ای کرک اندیشه کن از خدا
کنی خوشتر از حیانت بر
بر آورد و هر عالم فروز
بآن وعد کردیم تا وفا
سایم بکرم رسد دعا
بماید پس دست بر گوش
که اینجا تعدی با کرده کرک
که دار و من دایه ام حق بشیر
که همیشم از کرک بند خفا
دعای نبی در زبان شجاعت
که بگره بد از کله زور پس
بجاک قدم نبی سرنهاد
ندانم این کو سفدن را تو
بخیر البشر زاده دایه گفت
بیسر صحرا رفت بر سوخت
ببخار بر که اسلام علیک

چه از خود جدی سر فرار
زیر و درون رحمت کرد کار
نظر کرد بر کس آن پهنا
چو سفید بندت خیم سپهر
از سر کله و کفتن با
ربود و کفتن بر سوخت
دل زانک دایه کردید داغ
خبر شد چه از گفتگو مصطفا
زا و لادایه کی حمزه نام
بگفت ای برادر و دوستی
رسول خدایم که شود لب
تو فرود آمد بر سر کله بر
که در وقت کر که بگر که ترک
باین کو سفدن که در بیان
بشد کرک مانند کید بیان
ز روی نبی چون کل کل
بیا بر سر دوش من سوا
نشانت بصر و هم جا کرک
با و خواهد که نامه مقربین
فرود آمد از دوش او مصطفا
در اینجا تعدی با کرده کرک
که کرک باز آورد و پس
بجگم خدای جهان ازین
تو کفنی مان کو سفدن
پس با بوسی که سایه بود
ندانم این کو سفدن را تو
که ای سر فرار کرده عیب
وسلام کردن در
یا صاحب القول عد

شد اندایه آمد سوی قوم باز
مخل شد از اندایه بر بسیار
کاکر داد و او را بود پیشال
که خاک از کف او بر بهر
بزرگ آمد در سال تمام
رسیدند نالمان دل رزاه
شدش از پنجم ده از پنجم
که کرکی نموده با ایشان جان
که سانش ای بود پیچده نام
بدر روز کرک شکار خورد
که از قدرت حق نباید
که از قدرت حق بیای جبر
ز العام پرورد کار بزرگ
بکن از بی قتل ایشان
بآن کو سفدن شده بسیار
با و زاده دایه از مهر گفت
مرا مرگ خوشتر ده قرار
ز تو باز خواهم دوش من بزرگ
رسیدند با هم بانسری زمین
پس از سجده فرمود با رتبا
ز کله بر بوده دوش من بزرگ
باینجا که برده است زور پیش
عیان کشت کر که بانسری زمین
شده کرک مثل سنگ باستان
زبان از بی عدر خواسی کشود
بخش آنجغاب پشه را اعطا
بود کارهای تو کیم عجب
بزرگ نشانه پیش کرک
شدا ز کردش خرج فیروزه نام

بیکروز با او گفت آنجا
کنم و در اندن کوسفت
بدانم زانده در هر طرف
بود خوطت با من سرشت
زین وایه وخت شاه دید
که بزرگباید مصطفی صلی الله
تعالیه بر قدر غناس او
پس از دیده وایه چون در مان
وزان مهر برج رسالت
جیب الهی بان بیند
سلام علیک ای پادشاه
سلام علیک ای که نمود کرد
سلام کارنده جان عقل
مقدس منزله ز برید بود
خوشحال آنکس که بند کرد
میاست بهر جزایش غدا
زهر لطف از آن سلام درو
که خوشبختان پنج بلند
رسید زلفش آفتاب
که بر فرق همه ابرو سفید
نذیده مگر بر سر آنجا
پس آن بر بارید بر کسار
ببارید شکست ترز غفران
از آن ابرو امن کو سار
سر راه آنقدر اکل نشد
که ز خجک او زین زده سال
شد از بزرگت پستان پها
نمود از برای صیافت شاه
در اندر زمین با درو نشا

که میخواستم ای مادر کامیاب
با خوان خودیاری از جنب
همه نفع خیر گیاه غلیظ
وزان میل بسیار او برسد
پس با خجی نیز همراه دید
آوردند دور از طریق دعا
دیگر بست بغلن ریای
جیب خدا شد در او نهان
نمود گفتی که خوشبختان کن
بهر سنگ بر هر کلو کد
که حق نام نیکت محمد
چرا نام شایسته و نام فرد
بود بر تو ای صاحب قول
دست ما را او محمد بود
بر امت گذارد تصدیق
زهر الهی بر در حساب
با ولاد آیه تعجب فرود
زهر زخم آنرا ز جنب
ادیت شاه را لقا
کنند در هوا سیاه دیده
کسی بر ز سایه بر آفتاب
منی از رحم رحمت کرد کلا
ز بار کرم از گران تا گران
روانکت سیلاب در
با در راه رفتن شکل نشد
از او ریشه شانه برگ بال
شیر خرم برک او پر زبال
بزمی بی زمین سیاه
نمودند با هم دمی احتیاط

که همراه خوان بصر او بود
هم از چشم عبرت نیام نظر
بر سید راه از آن شهر بار
نی گفت زین تم
ز خست و شایسته بار کرد
بیاورد پس آیه سحرگاه
نکو توشه و او از طعام شورا
شد از مقدم مصطفی و شورا
ز نور نبی از یسارین
آن نفس قدسی سلام درو
سلام علیک ای که نمود
سلام علیک ای که نمود
که معبود حق فیت غیر
جادات کشند بعد از
تو هر که کافر شود از خلافت
بگویند بهر سلا جوی
از ایشان روشد فراتر
بر اند نزدیک نصف النهار
ز الهام غیبی سید ز خدا
در شته حکم خدای مجید
غرض بر نبی بر شد سیاه
فرود بخت با آن بر کلا
ز بهر شاره رسول این
ولی زقت آن بهرین
در اندشت نامون رسول
بی استراحت مینک
سر شاه خویش را تازه کرد
از آنها جیب خلاصی درو
که ناچار چشم محمد فدا

تقریح گمان سوی مرغی روم
بضغ الهی کوه کمر
که ای تو کل کلشن اعتبار
تقدم رفتن نماید در لم
فردان سفارش با ولاد کرد
کو جا به چند از رخت شاه
با ولاد خود در خور آنجا
سر سر بر از نور فرشته کوه
تجلی عیان شد با نسر زمین
نمودند از کرد کار درو
تا نام دارا بر جنگ کوه
تا نام پرور کار بار
که ز تش زده صفش نباشد خدا
که شایع نطق روز قیام
نماید ز کفر حق آن حرف
بهر کام داد گذشت آنجا
بیدند از بس امور غریب
بموت آتش نشان در بها
بسوی کلی از ملایکند
بفرقی جانی چیرا بری کشید
بهر جانی رفت او شد درو
زهر قطره در دشت کشک
هوادر نشان تله عطر زین
ریشاب رشن مگردید تر
بزرگت خشکده نخل رسید
دمی که فرمود بر اندر جنب
رطبه بار آورد از سرخ زرد
بخورد تکلف با خوان نمود
بیک بوستان لکن سیاه

که از سبزی پنجه در بهار
تقدیرش تسبیح پروردگار
دل ببل بوستان صفا
با خوان خود گفت ای بوستان
بگفت اولاد و آیه تمام
نی گفت در کار خود پاجبا
برودی چه خواهد جهان این
هر جا که خواهی برو هر سیر
دل از معنی بدنیال تو
چه سرور و آن شد بر چمن
بسیه خاطرش چون گل اکل گفت
ره عقل فعال گردیده بند
ولی دل بی سر بالا کوه
صد از دبا نگه سرکش چه عد
پس نگاه از قدرت کرد کار
در آن لحظه از یک قدم انتخاب
نظر کرد آنم کردون شکوه
و این انصرف عقرب از دست
بردم شده راه اندشت بند
پوشیدت سر شاخا
مباد که آنم نماید که در
چو نهان شد از نظر نمودن
پس آنکه رسول خدا مجید
لب چشمه دریاقت انجاش
در پنجمه لب چون زلف
ومی لب چشمه زد و گشت
بیتند در خدمت او که
فرستاد جبرئیل بعد زود
نمودش بنام محمد خطاب

بستی شده و در زمین اشکار
بروم هر گوشه بر کنسار
جیب خد حضرت مصطفی
زمانه روم سوا این بوستان
با حمد که ایستد بخنام
در نجای باید مگر شمشا
کنم بارگشتن باین سرزمین
که هر جا میبارت بر تو خیر
بود که از صورت حال تو
بکل گشت چون غمخیز گمان
بسی با حق کرد تسبیح گفت
که تا بر سر کوه ای بلند
بینه نهاد نمه باشکوه
که ای کوه بخت تو کرد سعید
فرود رفت بر خویش آنکوه سا
بر آمد با کوه چون آب
باز نظرش دید نوی کوه
گرفته زیاده بر هر خار
بر لب دیده از مار عقرب گزید
بم در پس سنگ سواخا
فقد بر شامو دیانش نظر
روان شد بنی اشرف مکنات
بزد یک کچمه سار رسید
رفاک سرور کایات
عسل کشته با مسکه در هم خمیر
بیا سورا با بران قصاب
س خاک راه او نهادند سر
بالقاب بسیار پروردود
بجا بد محمود احمد خطاب

بان کشته ریگان تر به با
ز بر سرود حقان چه باغ ارم
بحکم روان یال بر بار کرد
که غم در آن صنعت کرد کا
سر سر سر ما هست در راه تو
که تها ز ما گنم سیر و گشت
بدادند اولاد و آیه حوس
چشم دلهای سوتوا
پس سر و کله امر و وفا
بخوش کل آله در هر کنار
پس آنکه قنادش بکوی کوز
صید خا کرد بر سوزنجا
فرشته که بر فرق او سایه
سرخویش بر سینه بر زرقا
بنوعی دل خاگر کرد چاک
چه از خاک بنی به حسن جان
دش میل رفتن با نسو نمود
چاره عقرب بند بر
صد از در شسته بان بوی
گرنجا صیب خدای غفور
بناشیدم طبع او ز قبول
از آنکوه آمد بدان دست
با پنجمه صاف دید آب سر
برای دمان لب انجاش
ز کف انجیب خدای دود
سیر فیل سیکال با جبرئیل
نشستند از چار سو قد
با نمه فرستاد باد گرانام
بطانرمل و طاب و طاب

بر آورده مال الله سوس زبان
رضیع خدا کس کشیده بسم
سوی پنجه میل پرواز کرد
هر گوشه از دیده عتب ما
بیایم هر جا هست دل خواه تو
در این باغ دلکشین با مار
ز رخت که آینه کامل صفا
خبر دار از قد و لحو می آوا
جیب خدای جان مصطفی
نظر کرد بر رضیع پرورد کار
که از آنکشته ز کردون کم
بخت بر بر اسر کوه راه
بخت داشت از در حشر و ان
که تا بر سرت مانند مصطفی
که مالید چنان خود بخاک
سر کوه بگدشت از اسیران
ز قلعه سوی نظر غیب رو نمود
از ایشان که زبان شد مار
که خود را نمایند مگر نهان
جناب محمد منساید عمو
شود خاطر اشرف و طول
تفرج گمان از لب سیر گشت
بعین صفا در لبش جای کرد
تو کفنی چشمه کرد دید آب
از آن قدری تناول نمود
بویش رسیدند با در دیل
با طرف آید انس جان
فراوان درود فراوان سلام
بدر شستید کای ما سب

فغانه طبع بطین مسی
و کرم بقسای او کرده یاد
خوشحال اصحاب اجابت
بود و ابرجان آن رویشما
کنند و دست نموده کردگار
پس نگاه بعد از جواب سلام
و بگر گفت سبکال معتام
چهارم ملک گفت اسرفوز
پس آنکه پانچواست روح الایمن
بان معدن علم دین امید
ز سر خدا هر چه کفتم بدان
بفرموده کسریایم عمل
دل پاک انشا هر روز
نوعی ز نور صیبا ز فروخت
پس آنکه جبریل با انتخاب
بنی گفت ز غیر پروردگار
بیکال نرود روح الایمن
که از اندیش بیزان بشر
بمراه خود داشت روح الایمن
بگفت داشت بیکال عالینا
وران بوستابا بر لب چشمه
که از پر تو پشت آن نور پاک
باو گفت روح الایمن شرح پاک
پس نگاه روح الایمن شانه
چه مصحف دل شایه از شکم
بدشت خود آن نقطه زود
پس نگاه جبریل بگوشت
پس آنکه فرود نخت آفت
گردد و خوشی بر سبک دل عیار

به طایین خوشی قیام
که از حد کفها را بد زیاد
که ایمان بیارند در باب
که از حکم تو سر نیار و بر راه
کنند راه غیر تو را خستیا
ار ایشان مجذوب گردیدند
که جان با عبد الله متک نام
مرعید رحمن بود نام بان
حکم خدای جان منسیرین
ز سر خدا ساعت مسد
کنند آن باش جسم جان
مراه نیاید خواهر خلیل
ز معنی بصورت پرورد
که خوش شد ز شک روی
بگفت انجمن از خست آفتاب
اگر من برسم بیل سنا
که باشد نروا رویان دین
که در دشت از همه شور
یکی طشت با قوه خلدین
یکی طرف با قوه نبوی ز یاد
گرفت از محمد بین سار
منور چه خوش شد در دغا
بناشد زمین بر تو ای نور پاک
پر خورشید دانه دانه داد
بر آورد بگشود او را ز بیم
چیک نقطه شک مضموع
بان طشت با قوه نبوی
با نظر بیکال بگوشت
ز نور دل رحمت کردگار

مهرمه نور وینا و دین
در آخر باو گفت روح الایمن
با این دین خدی تو
کشد از راه مدایت
به سخ تو نارسو سنا
باو گفت روح الایمن
سریریل از عبد جبار نام
نی گفت حقرا همه بنیدیم
در سخن تر کش
باو گفت رحمت کردگار
بیب خدا گفت ماجریل
پس آن یک بود که جان
ز رخ در کتای بحر وجود
بخشن نغز و دینقا دینقت
از این کارهای غیب عظیم
ندانسته باشم ز رگش با
که خواند چنین سنا
باو کار ختم نبوت کند
که از سرخی رنگ و در
در آنوقت روح الایمن
بر رسم ادب در طر توفان
محمد رسید بجزیریل
نی یاد از من بجز خیر تو
بسال پایون خود و دگانه
بان دیدن نقطه خون
دل طاهر مصطفی پاک صاف
دو باره دل مصطفی
دل صاف پاک بی چون
پس آنکه سریریل صریح مهر

تخم رسل شافع المذنبین
کرای سید سرور سلسله
نمایند از جان ترا پرورد
و بد پاید دین حق از دست
بدینا و عقبا بیاید سنا
که عبد الله نام دان بر صوبا
بیان کرد بر رسول نام
که مخلوق یک سیر نمیدم
آن بان بردگان محمد بنیاد
اندم سائوزا سنا
که خواهد اگر کرد کار سلسل
در ران حکمت ز علم بیان
بفرمان پروردگار و دود
که از دید نشود دیده ز ماب
بباد ابدل ره در رس
قوی دانم از و بداند شرا
بگردد از تو سنا کند عبدلیت
پس در شیخ قیامت کند
شفق خون دل بود درم
بفرمان پروردگار حلیل
نجا باند شاه رارقفا
که در سر صد در من کی حلیل
که نبود نروا در آن غیر تو
بسالاناف شنبه صاف
ز رنگ کلف دل صاف
شد از رسته نشه روی خاک
شد از دل کتسه آن دل در
در آن شویات حنین
در آورد از بیب خود چون

بیتبیل از این
 بدخویشید برود و چرخ بر
 بقوا نهاد از کمال صفا
 بر حال دل آرد مدال دجی
 نیزه و اورا صفا بر صفا

مرا مقرر بود نقش
 بیتبیل نقیشتن این
 جان مهر را بر دل مصطفی
 دلش را نهاد از حقیقت بجا
 که با بد را در کرد و دلها شفا

بدست صفا با دل جان
 تو کفشی کتاب نبوت تمام
 از نور دل رحمت کرد کار
 دل پاک بر نور او شد در
 دیگر در رسال از کمال او

بیتبیل هر خود را نهاد
 شدت او هر شد و سلام
 چه خلد برین شدت حشمت
 عزیز من نور چه در زخمت
 سر مصطفی با من بنام



بیتبیل از این
 بدخویشید برود و چرخ بر
 بقوا نهاد از کمال صفا
 بر حال دل آرد مدال دجی
 نیزه و اورا صفا بر صفا

من سرور اینیاید بنو
 شد از سر و از بنوعی بلند
 بیستیست از زرشه گیاه
 زهر رفت آسمان سر سخت

چین دید و ز جوا خوش
 که در سایه اش آسمان سر
 ز سرخ نغید ز زرشه
 با وج بنوبت لوله اندر

که شد رسته از کوزک
 قوی شد بر بس ساقه اندر
 منادی بحکم الهی بد
 بود شایسته ایتم ال تو

ز فرق سر او در حق عظیم
 بر او از هر طرف شایع سخت
 نمود بگفت بحیب خدا
 نجوم بدایت بدین حال تو

کیا یک در سایه ایند خست
 چه بر مهراں تو دل بسته
 بسارت ترا باد یا مصطفا
 کندین رسالت ترا سرور
 چه میزان که بکیند وقت عیا
 نیز بر تو راز و سحر حق
 بچیند مثنی راز و رجا
 کشد قزون آمد او از هر
 همه امت مصطفی را نسا
 نیز و دین بر گروه بشر
 بوقت کشیدن خلق تمام
 چه میزان تحقیق بد پیش
 نه در خواب بونه پیدار بود
 که این فخر عالم خوشا حال تو
 بود از بر اشیا پاکت
 بود و بر جان آن رویا
 رفتند نگاه چون ماه مهر
 پسرهای دایه همه پیدار
 رویدند بسیار چشم زار
 بکشند با ما در چشم تر
 روانند محمد بسیر چمن
 ندانیم او را چه آمد پیش
 صد در بیدار بشیون کشید
 ز بس خار جا کرد و پای او
 گمانی بیا هی دل آرام من
 بدینال اندی با و فنا
 ز مردان شدند از قیل و روا
 اکابر شدند از قیل سوار
 بر از مدمشیر با ازین نام

دیده است از رو اقبال
 ز اقبال در سایه ایند خست
 که بخشی تحت تو صفا
 جهان آفرین داد و ست
 بیک پیش حق کرد
 نهاد چه کل داد با طمس
 شدش بدیشت با و یوا
 ترا صحاب خود در محبت کرد
 همه امت بسیار با
 ملک باد جهان در با و
 کشند هم مشک خیر الام
 ز کل خلائق نبی بود پیش
 بجان حکم خمر خریدار بود
 خوشا حال است اقبال
 ز بار آرزو نجات شد
 که کرد و بود در جهان که خواه
 ملک با و خود در سپهر
 همه پسر مصطفا در سر باغ
 با طرف انکوه آن لاله
 که از چشم ما رفت نور نظر
 بگناه ایند همه سر آمدن
 که دل های را ز غم کرد و ریش
 سراپا بر بنه بهامون بود
 فروریخت خون زود
 که روی ز جان دل آرام
 زمان بیسله روا از قضا
 چه از اندیده چه سیر چون
 چه عبد الله حارث نام
 که از مدیا در ره اشقام

همه امت با و ران تو اند
 بشاق حکم از عهدت
 نماید ترا ختم کعبه ران
 پس نگاه از عدل رتیل
 چه گویم که نه آسمان بگود
 را صحاب صدمه در برابر کرد
 بهشت ترا زو ز بهر عیا
 پس نگاه گیمال حق در رتیل
 فردن آما زان آدم تمام
 ملائک اسم از جیسان برگرد
 چهار کجا بر کس کجا
 در اینجا اما نه است مصطفا
 که از حکم پروردگار جلیل
 که بر تو امت از ثواب
 بهشت از بر او وجود شما
 شود کافر گشت خود در
 در آن بوستان بر تپه
 نیندید چون از محمد اثر
 نمودند با ناله خود در
 نشاند ما را بر نور سیمیا
 چه شد بخیل خدیجه جان
 چه اندایه شد آن قصه خبر
 هر دم ز فریاد و احمد
 بجزر که گفت که بار
 بیایا بگردم مگر دست
 پریشان نموده همه موجود
 طلب کارنشا کردون
 قسم با و کردند با یکدیگر
 کشد ز نبی سعد عطفان

همه شیعه پرزوان تو اند
 بنی بیدل بر ولایت
 بران ظاهر خدیجه جان
 می آوردن آن حق در رتیل
 بیک مدد گرش حلقه بود
 بهشت ترا زو نهاد کشیدند
 در او را صحاب را کین
 بفران معنی حکم جلیل
 بفران تحقیق خیر الام
 بفران زور و با صد
 نور بر رحمت کرد کار
 محمد شد سند قل کفی
 با و گفت با تبت در رتیل
 عیباست بطون حسن باب
 برای دیگر از وجود شما
 نماید بر روز جزا جو
 بماند از رحمت کرد کار
 نمودند خاک بیابان بسر
 سومی با در خویشین پاکت
 فلک از قضا بر سر چار راه
 پس رسانی گشت از ما
 کریبان جامه و زین بر
 بکیوان رسانید با و راه
 که اینور دیده گمانی
 میوشان ز رخ خویش در
 زده نیک بر سینه روی خود
 سر سیمه در آن بیابان کوه
 که از مصطفی کسانند خبر
 بود هر که ساکن با ندرین

که کردند در پیش حدیث
بجای پریشان چه اورا
که بر کرده نشسته نعیش
بجای پریشان چه اورا
خبر دادند آید با چشم تر
از آن قصه جد رسول خدا
چهار عشق بجای آنست
خود آمد بالا علی ستاد
غایب با آن غالب گذار
تمام کرده عرب زان صدا
بگفتندی فخرانی ز آرد
دور ز دست که چشم دید نهان
غایبم که گشتم را طلب
تو گفتی سواد حرم خورد خوش
سواران ز هر سوچی جستجو
پوقی که اورا دید در کتاب
گشتم زین مرد را از میود
رک جان اورا ز هم برکت
بکین نبی فخر آل نزار
بین حال احمد نه نیکت
بزدیک احمد به محترم
بهره ایشان دیگر از خواه
نظر کرد دور که گذر در سخت
ندیدم در خشی با آن جای گاه
بیان تحقیق بست که
نهادند از روی تحقیق سخت
ز نزدیک کل جایشان اقباس
ز مرقان کبری انشیر مار
یک گفت این نوز و زینا

قتل نبی زیناست
از آن کوه سحر بگشت
نبی ششم سروران فریش
بزرید بر خود چه ز باد
که کم کرده ام در میان
ز هم شد چینی بند شدن
ز ناحول گفتن زبان گرو باد
بر آورد فریاد چون باد غار
چال کنایه چال نزار
کردند سر از قدمها جدا
چه رود آده از گردش روزگار
شد مصطفی نور چشم جهان
که از هر او جانم آمد طلب
بر آمد ز که فغان خروش
سوی کوه نامون نهادند
قسم یاد گردان بلند قبا
که داند برای محمد حسود
در آتش بگذازد طلق کند
گندیشت اشتر از نزه زار
که جاداشت در سیاه اندر
رسیدند ز باجران حرم
عقل آنکه بوش بد بود
بگشتم نامل سواد سخت
ندانم که اینکار راجب راه
در این راه با هم گذارم سر
چه تقدیر حق رسوا بدخت
بخرج از قفا دست بر چنان
شدار کاروان مرغ دلها
باشد پری ز او کار زار و

عوض چون نامون خبر
چه نزدیک جد محمد رسید
که ناکاه حد عمر نظر
بجاستب از نهر حق حال
ندانم دور ز احمد کجا
بر آورد از دل فغان خروش
بزدیک گفتن ز بند خوشتن
که ای آل عدنان مهر فر
بزدیک انجا کردید جمع
دویدند با آن ششم تمام
بگشاید ز آده ام کم شد
بوشد بر خود صلاح نبرد
شدند از گروه عرب فر
زهر سو بر آمد صد این
روان شیشه شد با سر آن
که از مصطفی گریه باد خبر
گند بر که را ختم احمد کان
گندینه گمانا ز انشان
بره شاه را بسید و گدا
که از بهر از حمت کرد کمال
ابو سعد نامدار از تعیف
در اندشت بدند وقت
بان همرا آن گفت بی بار
بصدیق او گفت رعیصل
نمایم ایخرفر یا بجنا
رسیدند و دیدند طفلی
گشید بد ساله بز نگاه
یکی گفت با دگری تن
اگر آدمی نیست باشد گمان

ندید از قضا و آیه او
بزدیک کعبه اورا بدید
باند آیه افتاد در رکعت
بر رسید ز آیه وجه طال
ندانم خناب محمد کجا
شدار پریشان عشق مرغ
که بیخ ز ره او ز اسب من
ببندید با آن مالک کشر
گزین دوده خاموش کرد
ز سر جانب شیشه گنایم
بچشم جهان تیره مردم شده
نشید ز لب صحرا نورد
بفرمان جد محمد سوار
ز دلهای بگریان بگشتم
بسوی نبی سعد از رویش
بگردد مراد را سلامت بر
سر شتر از دین دله مان
بیر شمشیر آتش فشان
بیا جان من بر لب چشمه سار
شده بنیر از لطف پروردگار
که بدو تو نوقل در اردیف
دیده پر از نور چون نخل طول
گذاشتم از این سر زمین برین
زبان تو آمد و لم را دلیل
صد او هست دست آتش گجا
نشسته است میان جایگاه
ز آرد خود حلقه در گوش ناه
که اندام او آید دلبر است
کز پر ز نور است چشم فلک

پرس آنکه بوسعدی کلام
 تو را افتاد سپهر جمال
 بنی گفت از جنان نیستم
 که مانند در قیام ارضند
 بود جدمن سینه سرفراز
 با و گفت بوسعدی گفت
 بنی گفت ارشاد است غفور
 بوسعدی از باره آمد سرود
 زرد می آید گفت ای عزیز
 بان مطلبند عاقلان
 از انتر زمین باره همان چه
 بوقی که نزدیک انتر زمین
 خبردار گردند از روی کار
 نمودند بختار که نظر
 بنی گفت بعد از زمان
 ز مایه گردیدن چرخ پیر
 بنفاد چون بر تو افتاد
 تو کوشی که یوسف بکمان
 بجا بودی ایجان جانان من
 که در که بر کافران
 عیان ساخت که لطف
 میر ایام و با کاروان
 چا آوردند محمد صفا
 شد از نور چشم سپهرین
 به بوسعدی زانچه نغمه
 بفرزد و آید دو صد تا
 که شد در هم عمرش ده هزار
 تو از شش فرادان باغی ای کرد
 سوی قوم خود دایه شد باید

رسید از بهترین نام
 که هرگز نیاید کالت زوال
 بجز زاده مردمان ستم
 منم زاده و دو دمان سر
 بزرگ ترش شرف حجاز
 که از زاده صاحب تخت
 باین دشم آورد از زاده
 بجد الهی ز باز آید
 منور ز نور رخسار
 حساب رسول حدیث
 روان شد سوی که با
 رسیدند قوم رسول
 طلب کارین گشته است
 ندیدند شخصی در آن
 به پیدان با هر جسد
 ایشان رسیدن
 ز کبک بنجاک ایجان
 از آن پر جانی جانان
 که بریند از بهر تو جانان
 بکین تو می کردم پیور
 چه دیدی شد بهر او کار
 بسوی حرم محمد روح پروا
 سوی که با حضرت مصطفا
 به از آدی لایق انتر زمین
 عطا کرد نسیب نام و در
 باقوم از آدی ز فاداد
 هزار اشرفی از طلا در شمار
 مر از عطای گرانمایه کرد
 بهر او شوهرش با پسر

ایجان تیرن کیستی
 بگو خود پر زاده یا بشهر
 چه رسید شد نام از فرز
 محمد مر نام است انکار
 دوم جدمن ششم سید صاف
 تو میر عزرا پسر زاده
 رسیدم بزودیکت خشمی
 لب خوشن در ستایش
 اگر میل داری بیاد برم
 که نقش بوسعد نام دار
 رسیدند از مردم جن نیا
 بی دید فرمود آن خیر نور
 ز که باین راه آورده روی
 نمودند کار گفتند باز
 نمودند قدری مگر طی راه
 فتادش در از راه چشم
 ز دل مرغ ز چشم آورد
 با و گفت بودی کجایی
 نمی یافتم که ترا این چنین
 بنی کرد از حال آنکوه
 چه دریافتند محمد مراد
 روان دایه شد از قضا باید
 حرم شایه خوشن چه دید
 برودند اندر شبه حرم
 دیگر وقت نایه کایک
 بسی والد دایه را ستم ز
 دیگر شوهر دایه را بحساب
 پی دادند مصطفی غدر جو
 بجان کویک از خبر بار

که چون مردم چشم مایستی
 که ما از خود کرده چشبر
 ز لب لب خوشن گفت
 بد بود عبد الله نام دار
 شمس عدل عبد مناف
 چگونه بدین دشت افتاده
 باین سایه از رحمت کرد کار
 سر خود بیای محمد بناد
 که از آنجا ترا سوی جدت هم
 به پیش خود شد بمر کب
 بسوی بنی سعد و غرض
 که ایست جدم که آید ز دور
 کند از من کم شده جستجوی
 کسرا بنیم اسسه سر فر
 که جد بنی شد نمایان ز راه
 بخورشید و جوت شب نظر
 را آورد روح در آن راه
 که بوشم بر دل کرده بود
 بحق جمال جهان انترین
 بیان بهر جدمن خود سر کرد
 سوی که بر گشت با جان
 سوی که با شوهر پسر
 سر فر از کیوان گشته
 رطیب سخاوتش خود کرد
 بخشیدم و در راه عقیل
 بخشید آنقران مضر
 درم داد و نیار داد و تحایب
 از ایشان تو کوشی که غدر جان
 دل دایه چون روزی گشته

از این دست است که در آدم خبر
چه در حق صدر رسول نام
تقوی دیگر بود آن سیما
چند سال مقیم بهمان این
پس از وصدق دل با صفا
که سیلاب ازین بسیار
چه کشت از کت لایزال
ز جدی بر سر آمد حیات
وصیت نمود آن بزرگ حجاز
که در باب احمد طبرستان
شب روز از در عایت کند
چه جدی شد روان از جهان
ز اشک روان دید ما خورد
ولی عم شاه اردو جد
دیگر زوجه عم او فاطمه
با ولد خود شایر بسیار
که است بوطالب سرور
رشد خویشان آن شهر
خویشان خود گفت عم
من در ایامه خود بپریم
که ندیم از رو خدمت
میسازم از خود بحق خدا
پس نگاه انسرفراز حجاز
بدینان و همچو ماه تمام
بوقی که میشد بلند آفتاب
همان پاره بر رحمت سلام
سردم نمودی با شایر
بها کشت با منت بحجاب
پس از رحمت کرد در دود

روایت است در مختلف و نظر
بود در حدیث اختلاف تمام
چه جان در بر رویه با عیال
تا رسید کقطره نم بر زمین
و عاگرد با جد خود مصطفی
روانه بجزایر کوه بسیار
وفات یافتن جد
خیر البشر بعم او ابو
النور و ورکان
بمراه خود نسیف و
به روطه او را رعایت کند
شاد دیده آن فالستان
بر آمد ز لهما فغان خرد
فزون کرد اگرام او را جد
که شد خیر از بهر او خاتم
نمود شد از بهر رحمت یار
بغم تجارت تمام از حجاز
گفتند از ما که خستیم
که دارم شمارا بمرود قبول
بهر جا که خود میریم از حرم
ز بهر صیبه خدا سر بسر
بیکدم جناب غیر جدا
بیته ز بهر سفر کرده باز
روان کشت پیوسته در راه
بوامیر رسید از حرارت تمام
نموی بان بهترین انام
بسی میوه با تکلف شمار
دو شغال بر بهر کشکاک
بهر جا که چون راه منزل نمود

چه بر عرض مطلب نمودم و
بایر که در رو و احتمال
سال ششم ما در آنجا
که از رحمت جوشن
شد از بهر رحمت که کافر
زین کشت فارغ ز در مانده
بغیر و تقوی نصیب
طالب و تمام
ابو طالب رسول خدا را
شرح حال آن
سرجان خود را عاید کند
که کشت ایند که آه
دل نور مصطفی شد تو
بی خدمت حضرت مصطفی
بی خدمت رحمت که و کافر
چه از عمر او بهترین انام
بوقی که از بس می بود کرم
ننون میکنی از طریق فنا
ولی بهر احمد شایر کرد
گفتند در گرمی این هوا
دیگر گفت غم نمی در جو
و هم محله بهر احمد شایر
بیک ناله کوه تن آنجا
بیک لحنه کشت که در راه
شدی در هوا بچه ز غم
شدی بر فرق آن آفتاب
در آن ره با خار و کازانک
ولی ای هم تو سگان
عطا کرد و درای آن تب

نمایم به عرض خود گفتنا
بناید شمارید او را محال
روان شد سوی رحمت بحجاب
نماید قیسی بان انجن
ز بار کرم بارشده آشکار
از آن آب دریافت سر زرم
ز عمر صیبه خدا شایر
با کشت ظاهر زمان و کت
بسوی بوطالب سر فرار
نماید بجان تمام تمام
که بکوز احمد مگر در جد
سواد حرم شد ز تمام
دو باره رسول خدا شد مقیم
که کشت از رو هر دو فنا
بجان ایستاد از وفا بند
نیم سال با شستن شد تمام
از آن سنگ یکت جو نموم
ز بهر کندی مصطفی
نشاید مرا از کسی اعتماد
مدر این تعب بر محمد او
که بر دوری او مرا نیت تمام
برم با خود او را به محل سوار
بغیر نشاید چون آفتاب
بره یا بمنزل رود عین نور
بفرق بی پاره بر بدید
روانه بهر سو شدی آنجا
شد از تنگی آب در زور تنگی
سوار در از برکت او کمی
با صاحب دو حوض پارتاب

خدا زین آن رسیدن
 در آراه بر ناله از بار ماند
 چون تقوم با احمد حق نیام
 رسیدند دیدند و سری کز او
 در آن بود آهست بجز انبام
 ز این شهرش مردان شسته
 که هرگز از او نشان جستجو
 بی پیش ما زنی ویر گشت

زین بر اصحاب او بر کما
 که گشت سار سکارا
رسیدن از آنجا
 بر کمر آهسته
 شده از گروه نصاریت
 شده در هوای دیگر باست
 زفته نموده بگفتند
 روانه را عجز از آمدن گشت

در آراه دوستی نمودند
 پیشش بی چون بمالند
ما حجاب نبوی
و شرح آن
 خان ترک نام نمودند
 شده عادتش در شب نام
 چه سرمایه و حجت کردگار
 حجاب زنده بر آه او

بنی یافغان خود را از قریه
 ز بخت از رخ افکند
 بزویکی شهر بصری ز راه
 سر او بدوش سپهر کبود
 که صد گشته از غیر او را دور
 فرادان کند مشقه از او کا
 بان دیر زور و رشدا سکار
 بسوی بی آمد و ایستاد



و در این تصویر
 در میان آن مردان
 و در میان آن مردان
 و در میان آن مردان

ز بخت چه دریافت
 حجاب رسول خدا گشت

بجرت در آراه زور
 ز قهرش دل من خود بر

نظر کرد بر کار آن قریه
 بخود گفت و در کمن جان

بان جزا بر شاه جیش
 شنیده در استاد فرزند ام

برین تویش از قیامت تمام
بسیار آن رقبه خیر
بفرق بر ختم تو در سینه
تو بی همز اول دم تمام
تو بی خاتم جمله بسیار
بوقت طلوع تو ای قیامت
با حوائج خود زار بگریستند
بود با تو از تو عهد خدا
تو با کینه پاک گردیده
دیگر گردان از بس با کبار
بگور است انحرال لوی
بدو گفت از این معتبر
باه گفت بوطالب نامور
برون آمدن در میم رضا
ولی باید بسید حق پناه
با و دشمنان دور انداز
رقوم رضای از اهل کتاب
چین از علما ان شریف
خصوصا کرده یهودان
پرسید غم ز نول عرب
کنند سخن و نیای ایشان تمام
ندارد بداند از ایشان دروغ
جهان آفرین بر کرده و سب
ز حاجت را بب که کرد در
با و گفت ای زاده من
بصفت تو از روی گین هر زمان
بزنند که باقتدر تو
نظر گردان از بس بوشند
بیر با بس او را طاعت نما

در آید شایان عالم تمام
مگر ز ختم رسل با و دست
زخم در رکاب تو شمشیر
تو بی همز اول عالم تمام
تو بی سید سرور الهی
بود شاداران با و در جاس
نه از گریه تا خسرناک است
که از اهل بیت مگر در جسد
زهر زشت بر با بسید
نظر را بوطالب نبرد
که در منزلت کشتی هر دو
که باید بنامی تو او را پدر
که من غم او نم ندارد پدر
پس از مدتی مادرش شرف
بری مصطفی را از این جایگاه
فرود تو ام دم مورطاد
که بود خردین بلند افتاد
شماند او را بشهریار
که پیش از رضا کند تمام
کران دشمنها چه با بسید
رسد روز این نشان تمام
بجگم جهان آفرین روح
در سب مردم نخواهد گشت
بدر خود از منزل کاروان
من است روشن بر آن
گذارد بر جسد در کمان
سازند تنگ انحصار تو
بوی بوطالب از چند
بهم شرط طاعت با و بسجا

برای تو گردند خوار ز لیل
با و گفت ای رحمت کرد
کنم نیم جان که دارم فدای
ز دانش بعالم مقدم تو نوی
تو بی خدی جهان آفرین
بوقت ظهور تو ای بیگام
تو بی ای حبیب خدای جلیل
تو بی فخر آل خلیل نبی
که این جهالت بسید
با و گفت یا الله کام جو
بدو گفت بوطالب نمون
باید کنون از شه کاینا
بدر روز این مهرش ظهور
بدو گفت راهی که اکنون
زود به نزدیک است
بحق خداوندی خرج کبود
که از مادر خود بلکه وجود
ببندد از روی جمله کمر
که اطفال نوزادی کشند
با و او آمد در راه حبیب
بانسأه نازل شود جبریل
برای بس بوطالب نامور
اگر بیخ عالم با و رو کشید
و داعی کرد خدین کتر
که ختم تو گردند کسر عرب
ز تو خویش قومت گنار کنند
بازند باید بر هر زمان
با و گفت ای عم خیر البشر
بکن آنچه با بس تو جدا و

بتقدیر پروردگار جلیل
بنام اگر زنده در روزگار
راه تو از بهر دین خدا
مظهر مقدس مكرم تو بی
که خندان شد از روشاد بی
شیاطین بها کما بیس تمام
دعا کرده جدا کت خلیل
که از مقدمت فرود داد بیخ
نخودان پلید نکو دیدم نکر
چه نسبت ترا هست تا من
که او هست فرزند و بلند کن
بود مادر یا پدر در حیات
تمنای دیدار او را بگور
من است کفی و حق با تو
که رسم رسد زور عالم تمام
که امروز نبود کسی در میور
بسیار کند روشا زاده
که او را در زند از با بس
از او میسر گوی خوا می کشند
که دانش گزین خود بنجاب
رساند با و وحی جلیل
بگناه نیست رای
خدا خود کنه با او کشید
که از گریه اش آن با بیان کرد
بویید در راه کین روز
بمدرسه وصل با و کشند
که میتر از مال فرزند جان
که هستی تو او را بسجا پدر
برایش وصیت نمود در او

بهرشته وصل اور از خوش
 همیشه بدش سرفراز خود
 غنیش از شورش آن کرد
 که در هر ماه یکروز بود
 چنان یاور مصفا و درهما

بهر در ط کادمرا در پیش
 مکن پیش او شد از خود
 بهر بی باش بر پاه کوه
 بهر حال بوسه تا بود
 بنوده کرد سوار عیان

را عدای پیش روا مکن
 ز بهر مراعات و چون
 که از پشت تو قدرت کرد
 بجا آورد شرط ادا او
 که در بحر دانگی در سپهر

مگر به او بال پروا مکن
 در نیند با تو مکن بر پیش
 کند یادری بهر او آشکار
 بگیرد ز اعدای دین داد او
 ستایش نماید از باب مهر



تو که در هر ماه یکروز بود
 چنان یاور مصفا و درهما

بود در گت وصف این
 بود اسیر سرفراز عرب
 و فرزند اید از آن شرف
 از آن جای که کار او بار کرد

فرزند زانصار عیسی تمام
 نظیر محمد بعلم ادب
 رخ بر یکی چون کالی در طبق
 بان ایستاد زین بار کرد

در این امت انصاف بر تن
 از آن شیر و در و در و در
 که هر یک نغمه شهادت
 کت قول در شهر بصره

شبی که کند بودی سخن
 رسد نیل جز لور در وجود
 با وج شرف ز سعادت
 نمودند کردند سودا تمام

موندند مصطفی بارگشت
 بقولی دیگر سوق بصره بفرست
 و شش سال شد چون میرا
 در سال دوازدهم رسید
 چه آمد نزدیک شام پنجاب
 نمودند حرکت از آنسوی زمین
 ز بس روزان قصر باز رفتن
 چه داخل بدروزه شهر شام
 بنظاره هر شش از بخوم
 خیزد از شهر بر بکر کار
 نشند هر عالم بهر
 سه روز سه شب کرد که نظر
 رجاحت پنجاب باشد
 مگر باز جوید از اوشت سر
 پرسیدند از چند
 بقم نبی و در این جواب
 یاد گفت بوطالب سر فرزند
 چه آن نام را مرد در این
 که از نور خود از سرم برده بود
 چه را بسید بدید از پشت سر
 غریب از زهب استاد
 بقم نبی گفتند روی هر
 اگر بودی آگاه از شهر بار
 بجایانی بود در شهر شام
 ز بهر بی خوردنها نیک
 که سودا بوطالب نیکام
 ز بهر نبی را بسید زمین
 که از یاد خدمت مصطفی قبول
 که خیزد بصل بسید با آزاد

رسیدن بهرین
 و هجوم مردم از خاص عام
 بخد متب ایشان
 بجان بدل هر او را خرید
 تو کفنی بر آمد شام اقباب
 بی شش باز رسول آیین
 عیان گشت خورشید در
 چه خورشید شد بهرین نام
 موندند در شام مردم هجوم
 که در شام اناه دار در
 بعین حضور جناب نبی
 چشم تا مل نجیر البشر
 بسوی نبی در سر جناب
 نماید همسرت نظر
 ز نظور کی را لب هر شمشیر
 که با من بگو نام این اقباب
 که نامش محمد بود در حجاز
 ز سر بوشش رنگ از رخ آینه
 ندیدم از گرم پیشش
 فدا دستم بهر بوسه نظر
 بهر بوسه بسوی بود در
 که ایسر در سر فرزند
 که او را چه عدت از نیک
 مرا تا که را بود از بس غلام
 بیاورد شد وقت خوریون
 در آن شهر با کاروان
 بدید بیارید و گیر با من
 کند بدید شرای رسول
 از انجازه او را بیارید بیاد

انام با عم خود اطلبان
 و نشین را این نظر
 سه روز تا شام
 بهر حال چون بن بستم
 بهم قصرانی که در شام بود
 از آن قصر تا شعله شد بلند
 آواز در این مکان بل شام
 ز آوازه نور فضل کمال
 بجان بهر دیدار او مشیر
 رسیدند از باب دانش
 از ایشان یکی بود فسطول
 نشسته زبان تشبیه
 چه روانه گردید بر کرد او
 ز بس بود فسطور را اضطرار
 از ایناه تا کی کنی جستجو
 که از روز او روز ما بل شام
 مراد است اصل است
 ز عم نبی کرد باز التماس
 پس نگاه عم رسول خدا
 که انفرجون هر شد به کار
 بیارید از دید خوشش
 در این شهر گذار تا ما
 بنا آورده بودش بر کارش
 شب در ماند چرخ کبود
 چه با مصطفی خورد و این
 ز نداری کوچ طبل علم
 ز عم نبی کرد از التماس
 بوشاند انجازه از گرم
 نظر کرد عم نبی سوی او

بسو حرم بعد از آن برگشت
 سال هم کرد خیر بشهر
 روانگشت با عم خود سوی شام
 نهادند با مصطفی رو شام
 مژین بسیم ز رخام بود
 بر شعلها هر شد چون پسند
 که روز قیامت نموده بیام
 از آن یوسف مصر حسن حال
 خلافت شدند از بلند ختر
 از آنکس سوی رسول انام
 ز دست و دست و دست
 چه روزیم گشت برو نام
 که چند علامات در آنکو
 ز عم رسول خدا رفت تا ب
 ز آمد عاصیت با من بگو
 بر از نور گشته چه بیت انام
 ز عهد تقدید نه نام و آ
 که میخواهم ای هر کردون اس
 ز کف نبی کرد و شش
 ز کف همان رحمت گزار
 تو کفنی نظر کرد بر اقباب
 بر سوی شهر خود این
 جدایش کردی بر بیت الحرام
 و بیای خدمت کمر بسته بود
 مشرف شد از خدمت چون کن
 نهادند از شام رو بر حرم
 تمامی این منزلت از لباس
 همیشه بنشیند حرم
 برویش از دید از هم او

گزین جامه پشاه اگره شست
 از آن رتبه آن پیرمیزگر
 نمودند سرسره و داغ تمام
 جز شد بکنان بیت الحرم
 بغیر از بوجهل پوشش
 نوعی دیگر از روایت خبر
 بیای شفا بخش بر ناتوان
 که در بار از جام میساکند
 سخن بیاوشه کانیات
 در شای آن نشه روم سفید
 و بدان می صاف در شاین
 بنوع شریک منعی شوم
 بخشم دهد باد بلسبیل
 در اینجا شرب در بخاشرا
 روایت کند راوی انیکلام
 گزین از چون ستاره تمام
 بی حاجت خوشتن آن بود
 ز روی بی لب نور تقی
 بسوی خدیجه نمود این خطاب
 اگر مصلحت دانی او را بخوان
 پس نگاه آن بانو بانوان
 شد انقصر چون منزل اقبال
 چه بنش نشاه کردون اسرار
 که پنم چه نقشی نموده نکار
 چه انهر را دید مرد بود
 میان است از حمت کرد کا
 خدیجه بختابد یهود
 که منی از او آنچه میخواستی
 که بسیار در میان کین

که بر پوشش را بیان آید
 با در بهای سخن گرفت
 روان با بی عم او شد با
 که آمد جناب محمد شام
 که از سرگرافی شده پاست
 بود از حکامات هم در نظر
 گذشتن جناب رسول خدا
 کردن خدیجه که خضر ترا
 از علم امت موی
 دوشش انقصد اعر
 بدست من در در کس تغییر
 بصورت نوانان شوم
 که کرد و بریم بر ضوون دلیل
 بنوشم بیاورج اینجا
 که روزی خدیجه علیه السلام
 گرفته با طرف آنمه تمام
 رسیده که با بار او دفع شود
 بان قصر چون نور در فرق
 که ای مهربان آه عالیجناب
 باینچو آنه تا آنه کلر خان
 نمود از گزینان کیر رود
 منور ز نور رخ اینجا
 از او کرد مرد دیو در آسمان
 میان دو کتف تو پرورد
 بدیده خون دل را کشود
 که این دیگر کند شکا
 که عم محمد در اینجا نبود
 در آن دیده خود ساری
 که ریز خوشش برورین

میخواست عم جناب رسول
 که نکام تغییر بر منش
 سرعت بریدند از راه را
 نمودند از بهر او پیش باز
 بخند از بامی خود از عرو
 بصورت بخیری که شد
 از بامی قصر خدیجه و طلب
 تعصم خود بر غلبت کج
 و بالتماس دیدن ز
 نبوت پیغمبر
 ز یک وقت در این نشان
 ز یکدق بایم در آن نشه
 مر از فی صاف سازد لوز
 بده سایه جرحه از کرم
 نشسته با یوان عالیجناب
 یک مرد و اناز قوم یهود
 که بر منظر غم چون آفتاب
 نظر کرد از غم مرد یهود
 جوانی در این کوجه اکنون
 صفا بخش اینجا را در حرم
 طلب کرد در راه آناه
 برای تو اضع سپهر نبود
 که بنمای شایمان نشه
 بنی کرد اینجا ب مرد یهود
 قسم خورد چون از میان
 شود در زمین تمامه علم
 در اینجا که بود کی میکند
 از آن رو که اعمام او رستیم
 با او چنین گفت مرد یهود

گزینان شود در این طول
 پوشانم اینجا سر بر سر
 بنزل رسانید چون شاه را
 صغیر بگیر سر سر فر اوز
 نمیبودیم دیدن او ضرر
 بطلب بعضی نماید وفا
 بمن بخش آن با ده از عوان
 من ناتوان را توانا کنید
 ز انشای من نشه محمد نجاب
 نماید ز مهر رسول مجید
 نوازم چه پستان بیاد شود
 ز جود محمد روز در و
 نوازشش کند آنه سر فر
 که سازم بیان و صفای
 روده ز کیوان رشاد کلاه
 بنمز که او نموده سرود
 که کرد شاه رسالتاب
 بسوی صیبه ضرای و دود
 که از نور چشم من خیره گشت
 دهد دیده ام جلا از کرم
 سوی قصر آوردن شاهرا
 حمید از برایش چه مرد یهود
 که از دیدنش بازم پوشش
 با و روی مهر نبوت نمود
 که و انداین مهر پیغمبر است
 کند نخل ابل ستم اقلیم
 که از وی نماز تو چشم
 بانم با جبار قوم کلیم
 که امر ز در زجر خشک بود

که است یاری این پیکار
 بحق کلمه خدا بجهان
 پس که از آن غوغا مدبر
 صد و نشت کو حضرت مصطفی
 نشاند بهر در زمین حجاز
 را و ضاع آن بانوی باوان
 بیک قول بودن شاد و هزار
 بسی داشت زامل که و کل
 ز سر راه زرقه او در حجاز
 در آن قصر مردم بیابی قصور
 فروزان تر از قبه اقباب
 بکل رخ فولاد بسته تمام
 بسی تحت بنامه بر بکنار
 نشسته در آن قصر آن پونه دن
 که از جام وصل شامه کانیات
 که بر روی عیان ساخت مردم
 نمودن بران دل در حال
 چه دانستی او را که پیغمبر است
 که از حق پیغمبران آمده
 ز پشت بایون او هر وار
 بگذری آتش کام جو
 بود زوجهش در قید آسیر
 بنامد بیک کوی از نانی
 بیافوخین کرد خاطر نشان
 او را که در شعر خود آن بود
 بهر رخ مصطفی پشتر
 ز سر بوش دل رفت از دست
 چه بر رفتن او در روان بود
 بگفت در او امن وصل او

که باشد خدا حافظی اجناس
 که هست ای جوان ختم پیغمبر
 حبیب خدای شمرند زیر
 کل کلش غوغا نه است
 بزم غوش عشق حقیقی مجاز
ذکر اموال و احوال
 شتر با باطراف دیز بر بار
 بدست همه بالها جمیل
 بودند مردان کردن فرار
 خدیجه وطن داشت نه جور
 کشید خط شاعی طباب
 چه گوگب که ظاہر شود وقت
 فتاده در آن سنبل زنگار
 ز وضعش خجل گشته چرخ کن
 بنوشدی کبر و از سر جاش
 ز روی بی آنچه مقصود بود
 زوای قوم بی پشیمان
 ز پیغمبران دیگر بهتر است
 گنویست از اسکان آمده
 بود پیغمبری شاکار
 کند جدا و بعد از آن عماد
 بچو در سخا و وفائی نظیر
 بود پاک چون همه ز روی
 که باید تو باشی زن او نشان
 بدح حبیب خدیج بود و دور
 دل خویش را بست از شیر
 ولی بروکت است او
 بیانو و باره سفارش نمود
 بنامد ز تو پای بجانسل و

بر حال جان فرین یار او است
 ز پیغمبران دیگر بهتر است
 بی طلب خویش شدن
 دل خویش را پیوسته زهر بن
 بهر بی داو و در از دست
قصر خدیجه کبری
 سواشی بسی داشت دیز بر
 و کیلان او در تجارت تمام
 بقصر که او داشت منزل
 بیالای آن قصر کیوان نظر
 بهر سوزان چادر را جو رود
 کشید بهر صورت و لفر
 زیبای چین فرش زین
 خبر داشت از کف کانیان
 برای بنان باوه بوشنیار
 چه از غوغا شش این کشور
 که ای مرد و نادان مستبر
 با دوام مرد و بی وجود جوان
 بتویید در شان او بیجا است
 پدر مادر آتش کانیات
 بکیر و بخیه زنی ز فریش
 زن او مطاع قبیله بود
 نوکشی که با خود است بود
 سفارش نمودن کرد بعد از
 محتای نیکین که بود حاصل
 شد از عشق از رحمت که کار
 زیاران نهادت از زار
 کجا بکن سعی بی حال
 برین باعقی شوی سرفراز

بگفتش ز شسته که ممدار او است
 با و لا و آدم همه سرور است
 بر دواز خدیجه دل ناتوان
 نشان کرد از خویش از نبض
 ولی شدی بر روی امت
 سزوار باشد در اینجا بیان
 غلامان با هر چندین هزار
 برایش بهر شهر چون مهر شاه
 که آمد محبت بان بارگاه
 زوه پرده سبز رنگ از حیر
 ز ابریشم شیکه سرخ زرد
 دوران پرده انقباسی تپ
 بگشوده فریش دیز زمین
 که ز روی بود بهر او در جهان
 طلب کار در مداران یار بود
 ز چشم خدیجه برون رفت نور
 که دادی مرا از محمد حشر
 که او صاف است در کرب
 که او خاتم جمله انبیاست
 غایب پیش از بلوغش ز قامت
 ز احوال او بگذر از بدعیش
 که همه جمیده طلب بود
 ز ابرو بشاره باو بسود
 بکنند ای همه عیان ز من
 شنیدی ز بانوی بی حال
 برون از کف طاقش اصیلا
 بدل داد جامه و مساز
 که نوشی در این بزم جام وصال
 در نیک بختی شود بر تو باز

شود از قرآن تو با انتخاب
 که از هر یک غلام گیر
 طلب کار با نوشته هر چهار
 دلش بود مال بخیر
 بسی خوانده از اسمانی کتاب
 زن او کند مال خود خرج او
 کند یاری او بجان بسال
 شود جفت آن بهترین نام
 که مانند از همت کرد کار
 ز نذر بر سر تاسا آن افتاب
 طلب کرد بانو دیگر در قمار
 رضامند نمود بایشان دلم
 کتابت در نزد من چند
 دعائی بر آنجیل هم از زبانی
 و عار بر سر خود گذار
 خدیجه بان کار با خلل
 عیال مدد سراپا ز نور
 کشاد چه بود و شمس پناه
 زده سایه بر فرق آنم حساب
 شده بر کتبخنی سوار
 بصورت چنان بیابا کام
 سوی خانه بانوی بانوان
 نتانند بر دامن آن ماه
 سی سود دست تا نفع
 سوی عم خود رفت در بام
 شوی رستگار ز نیش فراز
 پسندید کرد کار است او
 چنان محترم از عرب با عجم
 خدیجه چه شنید تعمیر خواب

ترانه بالا از آفتاب
 فزون پنج چهار صد لغز
 که کردند از هر خود خوش
 خصوصاً چه دانش بود
 صفات خواب تمام
 نخواهد مگر غرت او
 بیاید ز پهلوی و زنگ
 بدینا و تها شود نکام
 تراید دیگر مادر زود
 که مده بود از مهر او در کار
 بدینها کرد آن حلقه
 ندانم کجا حل شود شکلم
 نوشته در اینجا است
 نویسم بر تو خدیجه
 بخوابت بین قدره
 نمود از نمودار و روم عمل
 نزدیک آمد چه باشد جور
 دو صد دل کند صد
 کجا ابر سایه کجا آفتاب
 که انجایه و شبر و راهوار
 چه مد نظر کاش از کا و کا
 باقبال داخل شدن بوجو
 رد که در او در و جانجا
 نیاید در روی تو خفت
 با خواب شبر همه کردیا
 بدینا و عقی شوی سرور
 باز کل آن ترار است او
 نیاید ملک و جود از عدم
 دلش از بوی بی گشت

در آرزو باصل بن بوینا
 بوجمل بو سویمان بن حرا
 بهر یک ایشان بود
 که از جام وصل شه کانا
 دیگر آنکه کمر زنی از قورش
 بگردید هر کار باز او
 بدن داشت در و پشه
 اشارت بانو کس می نمود
 بود بر این زمین زمان
 عرض پس طلب کاشد
 که ایتم مرا خود ضرورت
 بدو گفت روقه که ایجان
 عزتم نوشته است در آنجا
 از آن آب اندام خود را
 که آید خواب تو اله او
 چه شد چشم بیای بانو خواب
 نه کوماه قدونه بالا مند
 ز سر می لب او چه زنگ
 میان دو کفتش نشاید که
 برین مرصع طبام طلا
 سواره برون آمدن شیر
 در انعام خواب با امتیار
 زوشت در آنجا بید
 در آن باقی شب باه لبوز
 باو گفت و بگو که خواب
 باز که در خواب خود
 بفرش بود تاج عز و جبار
 از او نام نامی محمد بود
 چنان بید در اسان کبود

روم قهر بن بیطار حساب
 بدینا بی سخت ز با نا خوب
 رسید از اشارت بانو
 بر آید آن تشبیب جا
 که او را بود ساز سالان
 بود طلبش طلاق بر او
 که سایه خدیجه شود در
 که خوابی وصل کسی برود
 شرف با بد از مقدس
 بزود هر کسی کنونی ز رسته
 فلان فلانند در جستجوی
 برون آرد که از کرد آب
 برای تو از آنجو آنم با
 بکن غسل بزخانه که ادر و
 که باشد ترا و بعد بر
 بخواب آیدش نیم شب
 که آید او چه کند
 دامن با ملاحظت
 زو صفتن بجزت سپهر کوه
 ز نورش زمین زمان را
 ز در او طالب نام آرد
 خدیجه باو کرد از خوشن
 از آنجا بیدین خبر داشت
 خوابید ماروشنی یافت
 اگر مستیخت پایون برا
 بحیم دل او را پسندید
 بجز شفاعت کند شکار
 حبیب خداوند سرمد بود
 سوی منزل خویش حق

در آرزو باصل بن بوینا
 بوجمل بو سویمان بن حرا
 بهر یک ایشان بود
 که از جام وصل شه کانا
 دیگر آنکه کمر زنی از قورش
 بگردید هر کار باز او
 بدن داشت در و پشه
 اشارت بانو کس می نمود
 بود بر این زمین زمان
 عرض پس طلب کاشد
 که ایتم مرا خود ضرورت
 بدو گفت روقه که ایجان
 عزتم نوشته است در آنجا
 از آن آب اندام خود را
 که آید خواب تو اله او
 چه شد چشم بیای بانو خواب
 نه کوماه قدونه بالا مند
 ز سر می لب او چه زنگ
 میان دو کفتش نشاید که
 برین مرصع طبام طلا
 سواره برون آمدن شیر
 در انعام خواب با امتیار
 زوشت در آنجا بید
 در آن باقی شب باه لبوز
 باو گفت و بگو که خواب
 باز که در خواب خود
 بفرش بود تاج عز و جبار
 از او نام نامی محمد بود
 چنان بید در اسان کبود

در آنجا که خواطرش را
 بی مویه اشعار ز تو گفت
 شد ز بس سحر است
 که مسیبت نقد بر رود
 بروزی جیب خد مصلحت
 بسوی اطلب لب بند کرد
 پس پریش حال آن جهان
 کدر مرا می کند غم ز تو
 مرا نیست چیزی دنیا بد
 در خیاب چیزی از بزم
 باو گفت طالب است مند
 ز سوال او مردمان سودند
 که از آن تجارت شرکت کنی
 جیب خد اجابت این
 طلب کرد او خان خود را
 رسید چون بر در بارگاه
 به راه او دید خوان او
 رسانید پیغام بر میسر
 چه در بزم کردند ایشان
 ایام سفر از آن اهل حسرم
 اگر حاجتی هست سر ناپسند
 ز ما حاجتی هست تا که زود
 که از وی تجارت نماید نیام
 بگفت بخوان این در گاه
 در ابطع هر جا بر سود و بد
 بدیشش که خوید هان بند
 زنده باد بران کل اقتدار
 باو کرد و در دای دور
 رجاحت سالار از زمان

بنیاد خلوت نمود بسیار
 ز نماز و محراب زار و زلف
 ز خویش تبار هم از همه
 رسد رسوایم
 نمودن اطلب صورت
 بسای او دیدار غم
 بگفت ای پدر از چه در کار
 که باید و در جهان غم
 که خرج تو سازم ای پسر
 از این تنگ دستی دو گم گشتی
 که ایسر فرزند سپهر بلند
 شدند ایچو و در بخت بلند
 بری سود شاید که برکت کنی
 صلاحم به چیز دانی به بین
 بمنز که خود به دست انجام
 خبر دار شد بانو نیک گاه
 کرد وی را نصیحت بخوان
 که بد بر غلامان بنویس
 پس پرده شد بانو پرورد
 نمود بسیار لطف گرم
 سر مال جانم بفرمان دید
 شود عاید از آن بسو سو
 یار و تماعی بیت الحرام
 که هر چیز خواهد بگوید روا
 رخ رسید بطریق ز دید
 روا کرده بر خود فرانس
 بر رسید عباس ز غار جا
 تو گفتی بر دو دم او را فرو
 همان لحظه آن را داشت

ز بجز آن دلبر جهان
 غرض آنکوان بنوی تا بن
 دل خویش از بهر و با
 خود بسبب طالب اطلبها
 حال او زین بخانه خدیجه
 بیغز و در خاطر شش بر خورد
 باو گفت طالب نامبر
 ز اینت ساان نداری
 مرا مانده در دل همین
 جیب خد گفت بیست
 خدیجه که بنت خدیجه بود
 رضانی که کیریم مالی از او
 ز سود تو کیریم بهر تو زن
 پس بو طالب سر فرزند
 شد آن پیر با هم زمان جوان
 که او رده است از شرف
 گمان کرد ایتر که صبیح
 که خدمت ایشان بود چون
 ایشان زبان تفقد کرد
 منور نمودید کاشانم
 بدو گفت طالب سر فرزند
 محمد که از اطف حق است
 خدیجه چه شنید آن نامبر
 روانگشت عباس عالیجا
 روان شد سوی خان خلیل
 ببالین او از دانه زمان
 زردت تیغ از میان بر
 ز بس خوف عباس فریاد کرد
 سر رسید عباس سردی گفت

شب روز و ز فکر خاب خال
 باقیال فیروز بخت جوان
 ز نقد بر با بجز او حساس
 بیارست این رشته بود
 مدستان وفا و صفا
 که گشت در سینه اش آه سرد
 که چون مرکب نباید در کنار
 نباید مراد نظر روز
 که کیریم بر تو بخت نکو
 دیگر چاره به ز دست نیست
 ز سوال گنت سر آمد بود
 ز بهر تو ایسر در کام جو
 ولم شاد کرد و بود حسن
 بگر خد کرد بر سر فرزند
 بسوی مرا خدیجه روان
 سوی خانه اش روز عین گرم
 برایش ز فاق بخت رسید
 که حیران ماند سپهر کن
 بوی که کردون تعجب نمود
 قدم چون نهاد بر خانه ام
 که ای بهترین زنان محباز
 ز حال تو محتاج سر مایه است
 ز گفت دادنی لجال را مرا
 که او را بجمع برد با شتاب
 که در کوه حرا بد او را تعقل
 گرفته کی بر کس کل برده ان
 بان از او ماحله کرد آن شهید
 ز فریاد نام بنی یاد کرد
 چه رود او از زلف است

باو گفت عباس شاهشما
 چه کردید غالب بن درج
 بخت و بندار و باد بگفت
 من کفنه لطف خدای جهان
 باو گفت عباس این عجب
 که او را بود با قضا با خبر
 که با فراتقان فتح ظفر
 باو گفت عباس کین جفا
 نهادند با هم ز روی گرم
 پس ز پاره با عرض تمام
 پس نگاه بر هر طرف نهاد
 رخن آمد و دید چون افتاد
 ز هر رخ شاه در عرض راه
 ز رویش فرزان شده
 نمودند اعمام آن سر فرزان
 پس از صدر مجلس نمودند جا
 نشستند اعمام آن حق پناه
 بسی کرد و پرده دل نکار
 بر آید رخ مدح از نقاب
 منور شد از روی تو کلام
 رسید بن ایشه موتمن
 بی گفت ای مرا غم شام
 کنی بر چه در مال من ای این
 دو ناله پر از بار با یک غلام
 منم راضی کرد کار و دور
 و لایحه بیک ترا علاج
 ز تقوی من خیانت این
 شتر تو را کنی نیک بار
 بفرموی بانوی نیک نام

بیا این تو دیده ام شود
 بوجی که در حال غم ز جان
 فرستاده است تنگ
 نموده مرا بر تو با سبنا
 باشد ز تو از عطا با رت
 ترا با قه صادق معتبر
 بر سو که خواهی نمائی سفر
 بود با تو ای رحمت که دگام
 سوی بارگاه خدیجه قدم
 خدیجه بر سید زان نهاد
 نظر کرده بر قبهها با تمام
 همه رو شاه رسالت عالم
 بر از نور کردید آن بارگاه
 بزنگ فن از بلند نقاب
 ز نسیم همه بر او شایسته
 در آن قبه از هر در آمد
 بدو شرح آنچه بهم پهلوان
 در آن پرده مهر حسن بود
 میان دل جان باشد حجاب
 شرف یافت بر همان مقام
 که سرمایه خواهی نامو آن من
 بود در تجارت زینت الحام
 بود با رضایت زینت من
 بفرمای ای بهترین نام
 و بهیچ خواهی از مال بود
 بود بر این چنین حجاب
 مانند مانند او بر زمین
 به بندی او بار کامل عیار
 که گینا تو او را نهادم

لی دفع آن از تو با دست
 بود خواستم از تو در دفع
 که او را کریمان دیدم
 منم خود کعبه آن تو روز
 بیا سوی قصر خدیجه روم
 کنون مال خود سپاس زد
 بی گفت خوابم روم سوز
 عرض آنکه گشتند با هم روم
 بان بار که یافت چون
 گران قبه حکم زینت
 بخوان چون خود گفت که خوش
 که می آید از راه با عرض
 بشاره بانوی خود دادند
 چه طلی کشت آن کنگر اصف
 گرفتند دست می ز پای
 ز مهر حال شناس جان
 خدیجه طعانی در ستاورد
 همی کرد دل صورت
 زینت اول زمان گرو بار
 ز وحشت بانوی که بر دست
 که از وی تجارت نیک گیتی
 خدیجه بدو گفت شهر بار
 میبایست به تو درین سفر
 که ای بادین و در راضی شد
 دیگر گفت بوی طاهر از قضا
 که دارند بر زید و اتفاق
 خدیجه دیگر گفت با مصطفی
 حبیب خدا گفت با او
 که بندد پرو با زبان

باو حمله کردم بر رویه
 بخندید از زلفت کرد کار
 ز او صورت حال پرسیدم
 زهر و شیمی از عجم با عرب
 بان غم سوی دیو روم
 بود خستسار آنچه دارد تو
 گران بوی خرم رسد بر شام
 سوی خانه بانوی بانوان
 در آرزاه راه نور از رخ انجمن
 از آن با در خانه شایسته
 نمیدانم این روشنا
 شده مشرق جاده کنگر
 که بد صیبت خدای دو دور
 قدم ز زبان بار که مصطفی
 نمود تعظیم او از جلوس
 شد آن قدر روشنتر از همه
 بناسب محمد تا اول بود
 که این پرده که بر رفت از میان
 ششم رسل گفت ای بر فراز
 غم ز کاشای بدل ساحی
 بجای ازین شهر حر که کنی
 ز ایت ز مال من اختیار
 دو صد و قه نقد از رسم ز
 حبیب خدا گفت با او سبط
 که او بت راضی بود هم صنفا
 نام عرب هر ذوق اتفاق
 که ای سرور صفا صفا
 زهرم بود سسل بر شکل
 در آینه زنده کند استخوان

بیاورد پس کشتن آن جنگام
 شده دیدایش ز خون نهرج رنگ
 چه حاضر شدن تو همسار
 نیاید بدست تو تا امتحان
 که اورا نماید خدایم من
 بزاد تو در اندر پالوس شاه
 خدیجه ز یک غرق بارگاه
 دمان ز نمود آبنبار کشت
 که با من نباشد کسی هم قطار
 که بر پشت من رحمت کردگار
 زان دیگر چون خدیجه شاه
 ندیدیم ما غیر سحر عطیم
 بود از کرامات از سحرات
 فرستاد در پرده آن نیک زن
 حامد عراقی در دهنه ز پوست
 با او گفت رسید کایاب
 که کرم چه بپس کجف دهنست
 کتم کوه باز سازم دست
 پس نگاه آن بهترین نام
 تو کفخی باین رخت کین بنه
 نمود از برای رسول انام
 بوقی که میرفت به پشته
 جب کرد با سیره کفیم
 بر بنید کین شهریار حرم
 مراستید پادشاه قریش
 نماید در آن هر تصرف که هست
 اگر یابد بیامح سیره
 نماید خوشنود او را ز خویش
 بخواتون خود گفت پس سیره

که با سحر را می نیکت رام
 زنتی خودشان چه شیرینکن
 زای بنی رحمت کردگار
 ماتی این جسم را بان
 زان پیشتر سازد اگر کم
 ببالید بر پای او سهر ماه
 نظر داشت از چشم حیرت شاه
 ز اعجاز آنم رکف بر زور
در وقت بارگشت
رخیر الشیر و حمل نمودن
 نمود از هر در یکجنگار
 که امر روز ظاهر نمود این قسم
 علامات آیت بیات
 دو توبه جاطی و در زمین
 عصائی هم از خیزان برود
 لباس تو بهر مغزیت با
 چه کل بشنوم بوی پر اینست
 نوعی که اندازه قد تو هست
 پوشید به نمازات نام
 چه نه یافت در حمره مغرب
 که صبا مران نادر بود نام
 سوارش باین نادر بیکر و خوا
 که از هیبت نامحس بود نام
 مغزنت آفتاب گرم
 بود آن نام پناه قریش
 با او دستش در آید دست
 بگش کنایید کیر سره
 نماید ز او بر ترا در خویش
 که از گذشته روشن مرا صره

بزرگ تو نمند مانند پسل
 بسته بکوان از هیچ بار
 بفرمود عباس با انسلام
 جیت خدا گفت تا غم جویش
 چه آورد نزدیک خیر الهام
 ز خاک و روشنی بخش خور
 که بر پشت آن نادر آید
 کشود از کمال مضاحت زان
سیر طاهر شدن
ز زمان بر کفر و حورون
 بخواتون بگفتند حضرت زود
 خدیجه جواب نه نان گفت
 مراد نشین کشت خوطر نشان
 در وجه هم از جبهائی عدن
 از او کرد در پرده این آلتاس
 که یعنی تو اینجا ما را به تن
 دیگر گفت از قدرت این روز
 بنی گفت از قدرت او اگر
 بعد از است آمد با نام او
 پس آن بهترین زمان عرب
 فرودن تر زیم بود ز قمار او
 فرستاد آن نادر را بهر شاه
 بفرمود کای نامح سیر
 بود آسان شرف بزین
 بود آن بین فلک اقتدار
 کند هر چه در باب من اینجا
 بگویند با او سخن با آداب
 بهر جا که انشاء کرد و سوار
 برای قدماش خود دیده ام

بزرگ کف لب او چه دریا سگس
 کسی با خود غیر از بر بهسار
 که زین نرم تر نادر را ز نام
 که کند از بار او در پیش
 نزدیک باران شتر انسلام
 شتر دیده خویشتر کرد پر
 یکدم با او بار او را بست
 بیان کرد مانند عربیان
 که مانند من نیت در زور کار
 بمالید دست من بت بار
 که این کار نبود مگر شعبده
 ز جادو بود آنچه دیدیم ما
 که اورا است نزد خدا عرضت
 که گشته خرید ز رکش یمن
 که اینجا ما را نماید لباس
 پیشش بده جانم خود من
 چه اینجا ما هست قدر در آن
 مررات هر جا میاید بهر
 بل چرخ افتاد در دام او
 یکی نادر است در طلب
 ز زمی صبا هم گرفتار او
 که روی کند از رحمت پراه
 به سید بر بندگانم سره
 با سوال خود کردم او را این
 با سوال من صاحب ختمتار
 معارض باشی ز پرچ با
 سارید او را بخود و در غضب
 که باشش شمار بود کوشوار
 نیاید مکانی پسندیده ام